

سفری بسوی صلح

قصه نهم

چاپ دوم



خشم میرزا

نویسنده: گان:

دکتر گرایم مک کوین
ماری- جو لند
دکتر جوانا سناتا باربارا
کیون آرتز لند

دیزاین: یار محمد تره کی
رسام: ل. غفوری

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
www.htac.org

قصه ها و کتاب رهنمای معلم در وب سایت های ذیل موجود است:

www.journeyofpeace.ca

و

www.htac.org



این کتاب قصه توسط موسسه کمک به اطفال افغانستان ترجمه و تمویل گردیده است.

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
'building a civil society through education'

سفری بسوی صلح

قصه نهم

چاپ دوم

خشم میرزا

نویسنده: گان

دکتر گرایم مک کوین
ماری- جو لند
دکتر جوانا سنتا باربارا
کیون آرترا لند

دیزاین: یار محمد تره کی

رسام: ل. غفوری

تصحیح شده توسط: کیون آرترا لند و ماری- جو لند

تنظیم کنندگان پروژه: دکتر صدیق ویرا و دکتر گرایم مک کوین

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید - موسسه کمک به اطفال افغانستان

مرکز مطالعات صلح، پوهنتون مک ماستر

هامیلتون، آنتریو، کانادا

بهار سال 1388

شاملان قصه:

جميله: يک دختر ده ساله که در يک روستاي دور افتاده افغانستان زندگی ميکند.

احمد: برادر پنج ساله جميله

عبدالله: برادر پانزده ساله جميله

حليمه: مادر اطفال

ميرزا: پدر اطفال

بى بى جان: مادر کلان پدری اطفال

کاكا غلام: پدر کلان پدری اطفال

يونس: کاكا اطفال و پسر کوچک بى جان و کاكا غلام، که در سن 20 سالگی در اثر انفجار ماین کشته شد.

فاتمه: خاله اطفال و بیوه جوان کاكا يونس

على: کاكا اطفال که در شهر زندگی ميکند

عايشه: خاله اطفال، خانم على که در شهر زندگی ميکند

خلاصه قصه:

جمیله با فامیلش در یکی از قریه های افغانستان زندگی میکند. آنها قبلا مشکلات زندگی را در جریان کشمکش های داخلی در کشور شان تجربه کرده بودند که مصیبت دیگری اتفاق افتاد، کاکا یونس وقتیکه در سر زمین ها کار می کرد در اثر انفجار ماین کشته شد و پدرش میرزا یک پایش را از دست داد.

در قصه "تحفه جمیله"، جمیله و برادر کوچکش احمد کوشش میکنند تا قهر و دوری برادر بزرگ شان عبدالله را بدانند. آنها با رهنمائی مادر کلان شان بی بی جان، یاد میگیرند که چگونه او را کمک کنند تا مرگ کاکا یونس را که دوست بسیار نزدیکش بود، از یاد ببرد.

قصه "هوشیاری بی بی جان" نشان دهنده نقش مادر کلان منحیث مشاور فامیل میباشد. تشویش عبدالله بخاطر تغییر در شخصیت یک دوست دوران مکتبش که جنگ ضربات روحی شدیدی به او زده، راز خوابهای ترسناک جمیله، و بی بی جان که میخواهد به طریق خاصی او را معالجه نماید، هم شامل این قصه میباشد.

در قصه "پختن کلچه" زیاد تر در باره رنج ها و تشویش های جمیله تذکر داده شده است. ترس از ماین آنقدر در او قوی است که با جود عصبانیت عبدالله ازین موضوع، او از قدم زدن در راه هایی که قبلا از ماین پاک شده میترسد. بی بی جان با استفاده از فرصت کوشش دارد تا با پختن کلچه جمیله را کمک کند تا موضوع مجروح شدن پدرش را بپذیرد، و همچنان بی بی جان میخواهد راه هائی مثبتی پیدا کند تا فاطمه غم خود را بخاطر از دست دادن یونس بیان کند.

در قصه "قلب غمگین میرزا" برای جمیله بسیار مشکل است که بفهمد چه رازی در قلب میرزا نهفته است که او را این چنین غمگین ساخته. جمیله ازینکه پدرش دیگر خوش خویی قبل از معیوبیتش را ندارد جگر خون است، پدرش مردی بود که قصه هایی زیادی یاد داشت. در قصه "قلب غمگین میرزا" سوالات معصومانه جمیله میرزا را به گریه می

اندازد، و همچنان بیادش میدهد که او در گذشته چقدر یک آدم خوشحال بود و آرزوی اینکه دوباره به همان حالت برگردد، در او زنده می شود.

در "قصه سرود یونس" احمد و جمیله، غم و سوگ فاطمه، بیوه جوان یونس را احساس و کوشش می کنند تا فاطمه را دوباره خوشحال سازند. بی بی جان هم این موضوع را می فهمد و راه های را به فامیل پیشنهاد میکند تا با هم جمع شده و خاطرات خوشی را که از یونس دارند، توسط خواندن سرود دلخواه او تجلیل کنند.

در قصه "ترک خانه" وقتی که در جریان شب فریه آنها گلوله باران شد، فامیل با یک واقعیت ترسناک رو برو شدند که باید عزیز ترین چیز خود را ترک نمایند و آن خانه شان بود. هر کدام شان ضربات شدید روحی ازین ناحیه میبینند، اما بالاخره آنها میفهمند که بهتر است تا از شجاعت و دلیری کار گرفته در برابر آن مقابله کنند.

در قصه "یک دوست جدید" خانواده میرزا در راه سفر به خانه برادرش به شهر، به خانه یکی از دوستان قدیمیش میروند. در آنجا عبدالله درس با ارزشی را در مورد قضاویت کردن راجع به مردمیکه از نگاه زبانی و دینی فرق دارند، میاموزد.

در قصه "آشتی" در جریان سفر فامیل جمیله بسوی شهر، عبدالله میفهمد که جمیله پشک خود را هم از خانه با خود آورده و در جریان سفر آن را پنهان نگهداشته است. عبدالله با قهر پشکش را از وی گرفته در زیر بته ها در کنار سرک میاندازد. جمیله سر برادر خود قهر است و نمیخواهد نشان دهد که برادرش حتی وجود هم دارد. و این مربوط بی جان میشود تا راهی را برای آشتی دوباره اینها بیابد.

در قصه "خشم میرزا" میرزا عصبانیت خود را کنترول نمی تواند و این باعث ترس اطفالش جمیله و احمد میشود. عصبانیت میرزا تأثیرات بدی بالای اطفال گذاشته و باعث میشود که همیشه در برابر یکدیگر رفتار تند و خشن نمایند. احمد که پنهان شده بود، گپ های پدرش و بی جان را می شنود که در باره عدم مصونیت خود بخاطر از دست دادن

پایش صحبت میکند. پیدا کردن احمد از جائی که پنهان شده، فرصتی است که پل های رابطه بین پدر و پسر بار دیگر استوار گردد.

عناصر درمانی

تصویر ها و علامت های شفا بخش: به آغوش گرفتن، بخشنش، شوختی و مزاح رهنمایی برای عملکرد های مسالمت آمیز: گوش کردن، حمایت از دیگران، همکاری، مفید بودن

مشکلات: خشم خود را سر دیگران خالی کردن ، تاثیرات خشم بالای اطفال، ترس، فقدان احترام به خود و هویت، شرم

روش های درمانی: صحبت کردن در باره خشم، تشریح فرضیه ها و روشن ساختن سؤتقاهمات، در آغوش گرفتن و صحبت کردن با اطفال در باره مشکلات، تحفه درست کردن به دیگران.

خشم میرزا

جمیله و احمد از پدر شان میترسیدند. او قبلایک انسان مهربان و آرام بود اما بعد از حادثه انفجار ماین که باعث از دست دادن یک پایش شد تغییر کرده بود. حالا او مجبور بود تا از چوب های زیر بغل استفاده کند و ازینکه دیگر نمیتوانست مثل گذشته کار کند، رنج میبرد. از وقتیکه فامیل میرزا قریه شان را ترک کرده و در کمپ بیجا شده گان زندگی می کردند، میرزا کاملاً بیکار بود. او فقط به مسجدی که موقتا ساخته شده بود، میرفت و نماز میخواند یا در خانه مینشست، و اکثراً از حلیمه، مادر اطفال و یا اطفالش که کارهای روزمره را در کمپ خود انجام میدادند، انتقاد میکرد. وقتی سر احمد چیغ میزد، احمد کوچک فکر میکرد که گناه از او است، و او واقعاً بچه بدی است.

چیزهای بسیار کوچک پدر اطفال را عصبانی میساخت. او بالای اطفال چیغ میزد. چوب های خود را به زمین یا به میز میزد. این کار هایش بسیار ترس آور بود.



این روز هم مثل روز های گذشته بود. وقتی احمد نزدیک کلکین نشسته بود، صدای پدرش را شنید که بالای مادرش غالماً میکرد. صدای پدرش باعث احساسات مخلوط از وحشت - قهر، اندوه، تشویش و ترس در وی میشد. او میخواست تا کاری کند اما هیچ چیز کرده نمیتوانست. جمیله نزدش آمده گفت:





"احمد! بیا به حمام، مادرم گفت که باید ترا
 بشویم."

احمد گفت: "نی، ازینجا برو،"
 جمیله صدا زد: "برادرک نازنین من! مادرم
 گفت که ترا بشویم. وما باید این کار را بکنیم!
 بیا. وقت زیادی را نمیگیرد.

احمد جیغ زد و با لگد به بکس کالا زد: "ازینجا برو، برو، او خواهر احمق! او از پیش جمیله فرار کرد. جمیله دوید تا گیرش کند. احمد او را زدو بیرون از خانه گریخت، وقتی جمیله او را در بیرون از خانه جستجو میکرد، احمد دوباره به اتاق آمده و خود را در گوشه بی و در پشت یک بکس که در کنج اتاق شان بود پنهان کرد.

بی بی جان و پدر شان داخل آمدند. احمد هنوز هم خود را مثل موش کوچک خاموش گرفته بود.





بی بی جان گفت: "میرزا خواستم بیایی که همراهیت گپ خصوصی دارم."

میرزا گفت: "چی گپ است مادر؟"



بی بی جان گفت: "میدانم که تو بسیار رنج میبری. کاش میتوانستم تو و فامیل را ازین رنج بیرون کنم. بعضی وقتها میبینم که تو بالای غمهاست غلبه می کنی و بعضی وقت ها دوباره در آن غرق میشوی، و دل خود را سر حلیمه و اطفال خالی میکنی، و رنج های آنها را اضافه تر می سازی. میدانم که اطفال از تو میترسند آنها کوشش میکنند تا راه خود را از تو چپ کنند".

میرزا گفت: "اوہ مادر، فکر میکردم کہ اینها بخاطر بی احترامی بمن اینکار را میکنند. به پدری کہ یک پا دارد."

بی بی جان گفت: "میرزا! احترام داشتن ارتباط به این ندارد که چند پا دارید. فکر میکنم آنها پشت همان پدر خود دق شده اند که قبلاً داشتند. کسی که در زیر این همه قهر و غصب، هنوز هم وجود دارد"

میرزا گفت: "مادر! شما نمیتوانید تصور کنید که بعضی وقت ها من چگونه قهر میشوم و از خود میپرسم که، چرا من معیوب شدم؟ چرا اطفال من باید این رنج را بکشند؟ چطور میتوانم امروز از آنها مواظبت و سرپرستی کنم؟"

بی بی جان به چشمان میرزا با دقت نگاه کرده گفت: "فکر میکنی که من نمیتوانم اینرا تصور کنم؟ به سوال توجوابی ندارم. کی میداند که چه میشود، یا چرا خداوند سرنوشت را چنین کرده؟ ما باید تسلیم به اراده خداوند (ج) شویم، قبول کنیم و با آن زندگی را به پیش ببریم. ما راهی را برای مواظبت و سرپرستی اطفال پیدا خواهیم کرد.

اول، تو باید از قهر و عصبانیت دست برداری تا اطفال را کمک کنی. ما باید پدر را شفا بدھیم."

میرزا یک نگاه به مادرش کرد و باخنده گفت: "چطور مادری به این هوشیاری چنین یک پسر نادان میداشته باشد؟"

بی بی جان او را در آغوش گرفت و گفت: "میرزا، میرزا تو یک پسر بسیار خوب هستی، و فکر میکنم زود مطمئن میشوی که هنوز جهان پر از خوشی و لذت و شادیست!"

احمد در پشت بکس ها بسیار خسته شده بود، وقتی خود را حرکت میداد صدای ترق، ترق بالا میشد. پدر و مادر کلانش متوجه پشت بکس شدند، دیدند که احمد خود را در پشت بکس کلوله گرفته پنهان کرده.

بی بی جان گفت: "احمد آنجا چی میکنی؟"

احمد جواب داد: "از پیش جمیله پت شدیم"





بی بی جان پرسید: "تو شنیدی که ما چی گفتیم؟"

احمد سرش را تکان داده گفت: "بلی، بی بی جان"

پدرش به او اشاره کرد تا بیاید و بالای زانو هایش بشیند. میرزا گفت: "احمد، میفهمی که پدرت یک مدتی عصبانی بود.

احمد سر را تکان دادو گفت: "بلی"





میرزا گفت: "خوب، این تشویش و ناراحتی با خاطر تمام چیز هایی بود که بالای من اتفاق افتاد."

احمد گفت: "پدر جان، من هم مثل شما ناراحت بودم."

میرزا پرسید: "تو هم؟" احمد سرش را تکان دادو گفت: "بلی، پدر جان"

میرزا پرسید: "خوب، میفهمی که چی احساس میکردم."

احمد سرش را تکان داده گفت: "نخیر" میرزا گفت: "وقتی که بالای شما و مادر چیغ میزدم، به این معنی نبود که شما بد هستید، این فقط با خاطری بود که خودم احساس بد داشتم." احمد گفت: "من همچنان پدر جان."

میرزا گفت: "فکر میکنم ما یکدیگر خود را درک کردیم، احمد! تو و من." احمد در آغوش پدرش احساس گرم، راحت و آرامش میکرد. میرزا گفت: "ازین بعد ما عصبانی نمی شویم. نه من و نه تو"

احمد گفت: "دوستت دارم پدر"

جمیله دوید و بسیار پریشان معلوم میشد. "اوہ احمد، من ترا در تمام جا ها پالیدم." جمیله ایستاده شد و وقتی احمد را در آغوش پدر دید تکان خورد.



پدرش جمیله را هم در آغوش گرفت. جمیله در آغوش پدر رفت پدر-احمد-جمیله همیگر را در آغوش گرفتند.

جمیله گفت: "پدر من میخواستم احمد را بشویم. مادرم گفته بود که بشویم. احمد، لطفاً بیا!" احمد نمیدانست که چرا قبلاً به گفت خواهرش نکرده و با او لج میکرد. او از شستن بسیار لذت میبرد. همیشه در وقت شستن شوخی میکردند که جمیله هم تر میشد.



میرزا خواست تا برای اطفال خود یک کار تفریحی بکند. بیادش آمد و قتیکه طفل بود یک گدی چوبی داشت که وقتی که تارش راکش می‌کرد، گدی رقص می‌کرد. میرزا با لوازم کارخود یک توته چوب را گرفته قطع کرد تا با آن سر، تن و بازویان گدی رقصه را بسازد. چوب برای ساختن یک پای گدی کم شده بود. میرزا با شوخی گفت: آه، حالا گدی می‌سازیم که با یک پای خود میرقصد."

